حمد جهان آفرین که دهنده زبان انسانی تلقین شیرین جامع حکایات عجیبه موسوم
لطائف عجیبہ
و حکایات نادرہ
برای شگفتگی باطن و ظاهر در مطبع مسیحائی مطبوع شد

حکایت

نظم و نثر یا بحث علم و درس نزیل شود باشد نفس انسان از کمالی ٭ زبان شعر و شطرنج و حکایت ٭ بگردد
رفیع خاطر از ملالی ٭ **فائده** مزاح مطایبه اگر با اعتدال باشد مزیل کلفت است و سبب مزید انس و الفت
اما مزاح به طرف افراط سیاکی است و طرف تفریط عبوست و دلتنگی و وسط این بشاشت
و حسن معاشرت ٭ **لطیفه ۱** خلیفه بغداد به تهیه عمارت خود ستونی از چوب طلب نمود نهایت بلند اگرچه
بهم رسید لیکن راست نمی آمد باطراف و جوانب پیر و انها نوشتند که در هر موضع که یافت شود بسازند
تفحص بسیار و تجسس بیشمار در موضعی بهم رسید و چون آنرا از دیگر شهر بغداد آوردند خلیفه با جمع کثیر
باستقبال آن چوب رفت قضا را بهلول اما نیز در آن مقام گذر نمود و آن جمع را شگافته خود را نزد آن
چوب رسانید و ساعتی سرگوشی نمود و خلیفه از روی تعجب پرسید که چه گفتی و چه شنیدی بهلول جواب داد
که از وی پرسیدم که چوبی بیش نیستی باعث اینقدر اعزاز و احترام تو چیست که خلیفه دوران خود را به
استقبال تو آمده چوب با من گفت که راستی من باعث اینقدر منزلت من شد ٭ **لطیفه ۲** یکی
از حکما جوانی را دید که پوست پلنگی بر زین اسپ خود انداخته بتفاخر میرفت حکیم گفت این پوست را تا پشت
پلنگ نگذاشتند بر زین اسپ چگونه خواهد ماند ٭ **لطیفه ۳** توانگری حکیمی را گفت که صد دینار زر تو دادم
منعم گفت اگر دهی ترا بهتر و اگر ندهی مرا بهتر یعنی از بار منت تو خلاص یابم ٭ **لطیفه ۴** یکی پیش معتصم آمد
دعوی نبوت کرد معتصم پرسید چه معجزه داری گفت مرده را زنده میکنم گفت اگر این معجزه از تو ظاهر شود
بتو ایمان آریم و گرنه ترا بکشیم گفت قبول کردم پس تیغ آبداری طلب نمود معتصم شمشیر خاصه خود را بدست وی
داد وی گفت ای خلیفه ببین که سر وزیر تو از گردن او جدا میکنم فی الحال و را زنده میسازم شاه گفت
نیکو باشد و روی بوزیر کرد و گفت چه میگوئی وزیر بعرض رسانید ای پادشاه تن بکشتن دادن امریست دشوار تو
گواه باش که من باو ایمان آوردم معتصم بخندید و او را خلعت بخشید و مدعی نبوت او نیست که بیچاره
محتاج شده این کار کرده است او را نیز بانعام گرانی سرافراز فرمود ٭ **لطیفه ۵** اعرابی موسی نام هنگام
سحر در مسجدی وضو میساخت کیسه پر از زر یافت و در ان محل تکبیر نماز گفتند او کیسه را بدست گرفته
دوید و بصف جماعت نماز آمده ایستاد و اتفاقاً قاری بعد از فاتحه این آیه خواند و ما تلک بیمینک

یا ماهی یعنی چیست در دست است توای موسی او گفت و این انیت یا حیه و کسیکه در پیش سر اب انداخت
دیگر سخت از ترس آنکه اسباد او را به تهمت دزدی بگیرند لطیفه ۶ شخصی سرراه از حجاج بن یوسف
چیزی میخواست او هیچ نداد آن مرد از پیش وی دویده بجانب دیگر ایستاد و باز از وی
سوال کرد حجاج گفت ای مرد ابله در همین وقت به فلان مقام از من خواستی دیگر چرا چیزی از من
باز چرا اینجا سوال میکنی گفت بعضی مقام برکت دارد و بعضی نحوست آن مقام که در آنجا
سوال کردم بر من شوم آمد ازین جهت درین مقام آمدم که شاید برکت داشته باشد حجاج بخندید و او را
چیزی بخشید لطیفه ۷ از پسری پرسیدند که میخواهی پدرت بمیرد که میراث ببری گفت نی اما
میخواهم یکی وی را بکشد تا چنانکه میراث او گیرم خونبهای وی نیز بستانم لطیفه ۸ ظریفی با
طبیبی میگذشت پرسید که بوسه گرم است یا سرد گفت تجربه ننموده ام اما اینقدر رسیده ام که سخت
باد انگیز است لطیفه ۹ شخصی گوسپند کسی بگرفت و بخانه آورده ذبح کرد مردی گفت که
بی اجازت خاوندش در تصرف آوردی در روز حشر با خود خواهی شد گفت نیک خواهم شد
گفت گوسپند خود حاضر آمده گواهی خواهد داد گفت هرگاه خود خواهد آمد گوشش گرفته حواله او
خواهم نمود لطیفه ۱۰ از بخیلی پرسیدند که شجاع ترین مردمان کیست گفت آنکس که او از
دهان شمعی بگوشش آواز رسید که چیزی بخورید و زهره او آب نشود لطیفه ۱۱ فاضلی نزد حکیمی آمد و گفت
که در بدن میل کسمت امضا پذیرفته بعد از تغذیه که غذا در دیگ معده کشکات شده قوت آن
بکلیه تعین یابد کرده از انجا بعروق با بسیار تصاعد نموده قلیل صداع از طرف بسیار عارض شده
عاقبت بسبام انجامید حالا عجب [illegible] باشد که سبب این چه باشد و علامت این چه
و علاج این چیست حکیم بغلام خود گفت که ای غلام قاموس بیار تا ببینم که این مرد که چه گو میخورد
لطیفه ۱۲ طبیبی را دیدند که هرگاه بگورستان میرفت چادر بر روی خود میکشید سبب آن از وی
پرسیدند گفت از مردگان این گورستان شرم میدارم چرا که بر هر که میگذرم ضربت من خورده است
و در هر که نگرم از شربت من مرده است لطیفه ۱۳ ظریفی همواره در محافل مسخرگی میکرد و [illegible]

خویشاوندان نشسته است درویش گفت چنین که من حال شما را می‌بینم باید که ده خویشاوند دیگر بسر
شما آیند لطیفه ۲۰ ترکی پسری در راهی می‌رفت و این مصرع با آهنگ می‌خواند مصرع مست و خراب بودم
وافتاده [illegible] لوطی بشنید و گفت آه من گردن شکسته از زمان کجا بودم لطیفه ۲۱ زنی جوانی شوهر
خود را پیش قاضی آورد و گفت ایها القاضی من جوانم و آرزو دارم و این مرد با حوالم نمی‌پردازد و در
تسلی نمی‌سازد مرد گفت ای معادن با توان این زن [illegible] نوبت حقش بجا
می‌آرم تحمل محبت در عرضش بکارم زیاده برین قدرت ندارم زن گفت من کمتر از پنج نوبت خرسند
نمی‌باشم تا این قبول نکنی پیش تو نمی‌خواهم قاضی گفت از پنج نوبت چیزی کم کن زن گفت من هیچ از این
کم نمی‌کنم قاضی که مرد ظریفی بود گفت مرا عجب حالتی است که هیچ عوضی پیش من نیامد که مراجعتی در قسمت آن
نباید کرد اکنون بنا بر قطع خصومت شما آن یک باره دیگر را به ذمه خود گرفتم تا عدد پنجگانه تمام شود و نزاع
از میان شما خیزد لطیفه ۲۳ پادشاهی را چشم بدرد آمد طبیبی را طلب فرمود او چنانکه باید [illegible] پادشاه را بدست
گرفت خواجه سرا حاضر بود گفت ای طبیب چشم پادشاه درد میکند و تو چنانکه [illegible] پای ما را [illegible]
گفت این مناسبت است که قصبهٔ از تخمدان [illegible] چون آن را سر بند [illegible] تخمدان [illegible] پادشاه
از آن معالجه بخندید طبیب انعام فراوان بخشید لطیفه ۲۵ جاحظ بسیار قبیح منظر بود ناگاه روزی
زنی پیش وی آمد و گفت ای تو جاحظ گفت کدام حاجت گفت تا سر بازار همراه من بیا [illegible]
ثابت کن جاحظ همراه او رفت و زن وی را بر دکان نقاشی برده استاده کرد و راه خود گرفت نقاش
بخندید جاحظ متحیر شد و از نقاش سبب خنده پرسید او گفت چند گاه است که این زن پیش من می‌آمد
و مبالغه میکند که صورت ابلیس برای من نقش کن من در ماندم از زن پرسیدم که من چگونه کسی که ندیده‌ام
به چه نوع نقش کنم گفت باش تا برای تو مثالی بیارم و این بود که ترا آورد [illegible] لطیفه ۲۶ شخصی
پیش حکیمی آمد و گفت که اندام من همیشه به تنگی و گرمی و خشکی و نرمی مباشد حکیم مرد ظریف بود گفت ای
مرد کاشکی این چهار علت که تو داری نصیب کس زن این بیچاره [illegible] حکیم بشنید لطیفه ۲۷ احمقی [illegible]
بر زن نشسته و همه اطفال مکتب را با خود برد ظریفی پرسید که این طفلان را کجا می‌برید گفتند تا دعا کنند

صنفی از زاغ است که بغایت سیاه و کلان شود بالجمله ملا گفت این مسئله خود معلوم نیست لیکن اینقدر می‌دانم که هر دو گه می‌خورند **لطیفه ۵۳** شخصی کا را خبر کرد که زنش بعد از سه ماه پسر زائید مرد از غصه پیچید بهر حال نام آن پسر عزرائیل نهاد مردم گفتند عزرائیل نام آدمی نمی‌شود گفت اگر عزرائیل نیست راه نه ماه را در سه ماه چگونه طی کرده است **لطیفه ۵۴** امیر خسرو ناظم ظریفی بود گاه بگاه در محفل پادشاه بلطافت و ظرافت سبقت می‌نمود وقتی سلطان با همراهان فرمود که بیضهای مرغ طلبیده هر یک یک بیضه پیش خود مخفی نگاه دارند همچنان کردند چون خسرو در مجلس رسید شهریار به حضار محفل فرمود که امروز وحی از آسمان آمده است هر کس اصیل و نجیب از یک مادر و پدر است بتفصیل این حوضی که در نشیمن انگشت نیست در آید از قدرت غیب یک بیضه مرغ بپیش می‌آید باید که شما امتحان خود را نمائید یکان یکان بحوض در آمدند و غوطه زدند یکیک بیضه بدست آورده پیش پادشاه نهاده شده چون نوبت بخسرو رسید بحوض در آمد و غوطها زد و اثری از آن نیافت ناچار از آب بر آورده باواز مرغ بانگ زد شاه گفت اینچه باشد خسرو گفت جائیکه چندین ماکیان بجه کش است یک مرغ نر باید **لطیفه ۵۵** روزی دو شخص بسبیل امتحان نزد حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب علیه السلام آمدند یکی بر دیگری دعوی کرد که مرا این شخص میگوید که من در خواب تحتلم شده ام و بدین سخن مرا اهانت رسانیده است حکم و حد آن چگونه است حضرت امیر فرمود او را در آفتاب بسایه او حد بزن **لطیفه ۵۶** لقمان علیه الرحمه سیاه چهره بود کسی او را به بندگی گرفت بیع نمود و آثار علم و حکمت مشاهده می‌نمود روزی خواجه برسم امتحان مر او را گفت گوسپندی بکش و بهترین اعضای او را برای من بیار پس تمام گوسپند را گشت و دل و زبانش را پیش آورد خواجه روزی دیگر گفت گوسپندی بکش و بدترین اعضای او را بیار پس تمام گوسپند را دیگ گشت و همین دل و زبان پیش آورد خواجه گفت این چگونه است گفت هیچ چیز بهتر از دل و زبان نیست اگر پاک دیکدری باشد و هیچ چیز بدتر از آن نه اگر ناپاک و دور وی باشد **لطیفه ۵۷** ارسطاطالیس حکیم روزی در راهی میرفت جوانی صاحب جمال اشتیاق

لطیفه

ماهی دریا گرفتی و در بازار فروختی روزی یک ماهی تازه گرفت در آن گاه که ماهی نگرفته وقت گفت اگر این ماهی در بازار ببرم زیاده از دو سه فلوس نخواهم یافت مصلحت است که پیش پادشاه ببرم امید بسیار انعام خواهد داد همچنان ماهی را پیش پادشاه برد پادشاه چون ماهی را دید بسیار خوشنود شد و حکم کرد که ماهی گیر را

حکیم از وی سوال کرد جوابی ترش و ابلهانه داد حکیم گفت بیت حسن لوکان فیه ساکن یعنی خانه خوب است
اگر کسی دران بودی لطیفه ۵۸ روزی حکیم جالینوس در راهی میرفت پسری صاحب حسن
پیش آمد حکیم از وی چیزی پرسید جوابی درشت گفت حکیم فرمود تا آن خانه نیست فیها لطیفه ۵۹
شخصی نزد طبیبی رفت و گفت شکمم بغایت درد میکند و بیطاقتم علاجی کن گفت امروز چه خورده
گفت نان سوخته بسیار خورده ام طبیب غلام خود را گفت آوند داروی چشم بیار تا داروی در
چشم او کشم مریض گفت ای مولانا درد شکم دارم داروی چشم چه کنم طبیب گفت اگر چشمت روشن
بودی نان سوخته نخوردی لطیفه ۶۰ دو اقبانه نقره ای در منزل پادشاهی گم شده منجمی که بعلم طالع
نیک دانا بود نزد آوردند منجم پس از تحقیق بلیغ گفت کر الفضة اخذت الفضة حاضران بخندیدند و
گفتند این چه سخن است که میگوئی گفت که در حرم سرا هیچ فضه نامی هست و فضه بلغت عرب نقره را
گویند گفتند آری خادمه ایست که فضه نام دارد و بعد از تفحص چنان معلوم شد که منجم گفته بود پس پادشاه
آن اقبانه از جاریه گرفت و منجم را داد لطیفه ۶۱ روزی انگشتری پادشاه بلخ در حرم سرای
او گم شده پادشاه بغایت ملول گردید پس ابو معشر بلخی را که سرآمد منجمان زمان بود
طلبید ابو معشر پس از ملاحظه انظار کواکب سیاره گفت که انگشتری را حق سبحانه و تعالی فرا گرفته
است پادشاه و ارکان دولت از ان سخن متحیر ماندند و بعضی جهال خندیدند بعد از تفحص بسیار آنرا
در میان مصحف مجید دریافتند که پادشاه در وقت تلاوت گذاشته بود پس پادشاه ابو معشر
خلعت خاصه با ده هزار دینار انعام کرد لطیفه ۶۲ پادشاهی بخواب دید که همه دندانهای او
بریخت بغایت ملول شد علی الصباح معبری را که دران فن ماهر و مشهور بود بخواندند و بان
باستعلام تعبیر خواب پرداخت معبر گفت که همه اولاد و ازواج و اقربای پادشاه بحضور وی بمیرند
پادشاه را آن تعبیر بغایت بد آمد تا دندانهای معبر را از دهان کشیدند و زبان او ببریدند بعد از آن
معبر دیگر را طلب نمود و زبان باستعبار گشود معبر ثانی مردی دانا و خوش طبع بود گفت ایها
الملک این خواب دلالت بر طول عمر پادشاه میکند از همه اولاد و ازواج و ...

پادشاه را تعبیر او بغایت خوش آمد پس معبر را هزار درم و خلعت بخشید و گفت مضمون این
هر دو تعبیر یکیست لیکن معبر اول تقریر بقبیح نموده خود را در ورطه هلاک انداخت و این معبر بلطف
تقریر علم دولت بر افلاک افراخت **لطیفه ۶۳** مردی را نزد خلیفه آوردند که او زندیق است
خلیفه او را پیش طلبید و گفت چنین بمن رسیده است که تو زندیقی گفت حاشا و کلا بلکه من
مرد مومن موحدم نماز گزار و روزه دار و شب خیز و پرهیزگار خلیفه گفت من ترا تازیانه میزنم تا بزندیقی
اقرار کنی گفت عجب حالیست محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم بشمشیر میزد که مسلمانی اقرار کنند و تو که خلیفه
زمانی و امیر و ... مرا بتازیانه میزنی که بکافری اقرار کن خلیفه بخندید و او را بخشید **لطیفه ۶۴** روزی
مردی از سمرقند نزد عارف جامی آمد با دو پسر خود پیش ایشان نشست لیکن بتقریبی صحبت
انگورهای دیار خود میکرد دران اثنا گفت در ولایت ما انگوری باشد سیاه و بالیده و بی نظیر
که آنرا ارشی بابا میگویند و در خراسان شما مانند آن چیزی نیست ایشان فرمودند ما نیز درین
شهر انگوری داریم سیاه و شیرین که آنرا خایه غلامان می نامند و خایه غلامان ما بهتر از ریش بابای شما
ست **لطیفه ۶۵** جمعی از دهقانان پیش خلیفه مامون رشید از ظالمی که عامل بود شکایت کردند
و دادخواهی نمودند خلیفه گفت در میان عمال براستی و عدالت او کس نیست که هر عضوی
از اعضاش بهره است از عدل و انصاف پس ظریفی از آن دهقانان گفت ای خلیفه چون حال چنین
است هر عضوی از اعضاش را بولایتی بفرست تا همه ملک تمام عدل فرو گیرد مامون بخندید و
آن عامل ظالم را معزول گردانید **لطیفه ۶۶** پادشاهی علی الصباح بشکار بیرون آمد مردی
قبیح الوجه از مقابل او پیدا شد پادشاه بفال آن شکل بد گرفت فرمود تا او را تازیانه بسیار زدند
اتفاقاً شکار پادشاه نیک برآمد و جانور بسیار صید کرد و خوشدل بازگشت بخاطرش افتاد
که آن مرد فقیر را بی جهت ایذا کردیم او را طلبیده عذر خواست و خلعتی مع هزار درم انعام کرد
آن مرد گفت ای پادشاه من خلعت و انعام نمیخواهم اما التماس دارم که مرا رخصت سخن گفتن
دهی گفت بگو گفت علی الصباح اول کسی که تو دیدی من بودم و اول کسی را که من دیده بودم

تو بودی ترا امروز به همه بعیش و عشرت گذرد و مرا به رنج و تعب پس خود انصاف ده برای خدا
که از این مرد و کدام شوهر روی تر هم پادشاه بخندید و او را خلعت خاصه و ده هزار درم انعام
کرد **لطیفه** ظریفی را بگناهی مواخذه کرده پیش پادشاه بردند بعد از ثبوت گناه فرمود
بینی او را سه سوراخ کنند ظریف گفت ای پادشاه دانسته که من دو سوراخ در بینی دارم و مرا آن
کافیست بسوراخ سوم احتیاج ندارم پادشاه بخندید و او را ببخشید **لطیفه** زنی با شوهر
نزد قاضی آمد و از او شکایت کرد آن زن دو چشم خوب داشت و باقی چهره او تمام زشت
بود روی خود را چیست فرو بسته بود و گفت و شنید میکرد قاضی چون آن چشمهای زیبا را
بدید میل کرد و گفت ای مرد این ضعیفه مظلومه را چرا میرنجی و جفا میکنی مرد میل قاضی را دریافته
چادر از سر زن در کشید روی او را برهنه کرد و گفت ای قاضی این زن با این همه روی زشت به من
این همه ناز میکند قاضی چون این روی زشت بدید گفت ای زن برخیز که چشم تو مظلوم است و روی تو
ظالم **لطیفه** زنی بدرود دید خود بیمار شد شوهر خود را گفت اگر من بمیرم چون خواهی زیست
گفت اگر نمیری چون خواهم زیست **لطیفه** جمعی از ظرفای بصره نزد رابعه بصری رفتند
و گفتند ای رابعه مردان را سه فضیلت است که زنان را نیست اول آنکه مردان کامل العقل‌اند
و زنان ناقص العقل و دلیل بر نقصان عقل ایشان آنکه گواهی دو زن برابر یکی است دوم آنکه
زنان ناقص الدین‌اند و دلیل بر نقصان دین ایشان آنکه بهر ماهی بجهت حیض چند روز از نماز و روزه
باز میمانند سوم آنکه هیچ زنی بمرتبه پیغمبری نرسیده رابعه گفت راست میگوئید اما زنان را سه
فضیلت است که مردان را نیست اول آنکه در میان زنان مخنث نیست و این صفت خاصه مردان
است دوم آنکه هیچ زن دعوی خدائی نکرده و این جرأت و بی ادبی از مردان سر زده سوم آنکه
همه انبیا و صدیقان و هوشمندان و صالحان در شکم زنان پرورش یافته در کنار ایشان
بزرگ شده **لطیفه** یکی از قضاة خواست که با ظریفی مطایبه کند گفت از مسئله میپرسم
باید که جواب با صواب گوئی گفت دانم عرض کنم و اگر ندانم از جناب قاضی استفاده نمایم

قاضی گفت مثلا سنگی از بامی ببامی جست و یا دیگی از وجه شد تعلق بصاحب کدام
بام داشته باشد گفت هر بام که نزدیکتر باشد گفت هر دو بام برابر باشد گفت
نصفی بصاحب آن سرا رسد و نصفی بصاحب این سرا گفت اگر صاحب هر دو
سرا غائب باشند گفت بیت المال ست و مال غائب تعلق بقاضی دارد **لطیفه ۲**
صوفی دعوت خواره با جمعی از مریدان جائی میرفت دید که دهقانی با گاو فربه از پنجاه من
گندم و یک خیک روغن زرد و یک گوسپند پاره کرده بجائی میرود صوفی که آنرا دید برقص
در آمد و آغاز تواجد کرد پرسیدند که چه حالت وی نمود گفت دیدم که هریسه بپای خود
میرفت **لطیفه ۳** میرکندی مردی لطیف دعوت خواره بود و بخوردن شهرت تمام
داشت روزی از وی پرسیدند که از اشعار بزرگان شعر کرا بیشتر اعتقاد داری
گفت مرا شعر هیچکس خوش نمی آید که شعر مولانای جلال الدین رومی گفتند چند هزار
بیت از دیوان رومی و مثنوی یاد داری گفت از تمام دیوان مولانا یک بیت
گفتند آن کدام است گفت این است **بیت** کوه بود نواله ام بحر بود پیاله ام ✠
هر دو جهان چو لقمه است در بن دهان من ✠ و بیت مثنوی اینکه **بیت** چونکه نشنید
در تو گهر ✠ دم مزن چندانکه بتوانی بخور **لطیفه ۴** اشعب طماع را پرسیدند که طمع
تو تا چه غایت خواهد بود گفت تا غایتی که از هر خانه که دودی بر آید گمان می برم که برای
ما طعام میسازند پس با آن گمان بر خیزم و سعی گرفتن آن کنم **لطیفه ۵** روزی
درویشی نزد عباس وسی که کیمیا بین غرب در گدائی ضرب المثل بود آمد گفت مرا
حیله‌ای که بدان عمل از فقر و فاقه خلاص شوم گفت نیمه از کاغذ بباز و بر سینه خود
بچسپان و چهل روز تن برهنه در آفتاب بنشین تا از تابش آفتاب
سیاه گردد و بعد از آن بجده ابلهان در آئی و در مسجد ایشان سه شب احیا
کن و در شب چهارم وقت سحر فریاد بر کش که خضر علیه السلام را دیدم و او دست

مبارک بر سینه من نهاد و چون مردم نزد تو آیند و آن نشانه پنجه بر سینه تو ببینند ترا مرید
شوند و خدمتها کنند پس آن مرد این حیله بجا آورد و یک ده را مرید خود کرد و
مقصودش بحصول پیوست و از جفای فقر و فاقه باز رست **لطیفه** ۶ یکی از اهل بصره
حکایت کرد که از بصره بدهی رسیدم در شبی که بغایت تاریک بود در میان آن
ده نابینائی دیدم که سبوی پر آب بر دوش داشت و چراغ روشن در دست
بتعجیل تمام میرفت مرا ازان صورت حیرت عظیم روی نمود سر راه بر وی گرفتم
و گفتم ای اعمی شب و روز نزد تو برابرست این چراغ گرفتن بدست چه معنی دارد گفت
تا کوردلی مثل تو پهلو بر من نزند و سبوی مرا نشکند **لطیفه** مردی بود که زنی و دختر
و کنیزکی داشت که همه گرسنه بودند روزی بخانه آمد و زن را گفت بغایت گرسنه ام
اگر طعام داری پیش آری زن گفت عجب مهربان شده من بجامه بیزار از تو راضی
بودم اکنون که تو اطلس ارغوانی برای من خریده چون از تو راضی نباشم خدای تعالی
راضی باد از تو پس برخاسته نزد دختر رفته گفت که خوش باش که پدرت باز از
سر تو مهربان شده و جامه اطلس ارغوانی برای من بیاورد پس دختر گفت خدا
برشما برکت کند اگر مرا بغلامی گوش بریده عقد بندید اختیار دارید پس دختر
بنشاط زیاده تر برخاسته نزد کنیزک رفته گفت که خوش باش که بخت جوان بر تو
آمده خواهرزاده پدر زال و صاحب جمال بخواستگاری من آمده امشب مرا با او
عقد خواهند بست کنیزک گفت که ای دختر همچنانکه مژده آزادی دادی فرشته
ترا مژده تهنیت دهد **لطیفه** کردی یک خروار گندم میبرد بلب آبی
رسید و از دور سواری دید با خود گفت چون سوار رسد اول سلام خواهد کرد
بعد ازان از قیمت گندم سوال خواهد کرد چون نزدیک رسید سوار پرسید ای
مرد که بلندی این آب چه مقدار خواهد بود گفت و علیک السلام و رحمة الله

وبرکاته سوار نخندید و گفت سست بکش زنت گفت تا بگردن گفت خاکت بدهن گفت صدقت

لطیفه ۹ وقتی کسری بر سر غلام طباخ خود رسید و دید که قدری خمیر می گرفت و عرق پیشانی خود را که از آتش تنور شده بود با نان پاک ساخت و آنرا با قدری خمیر دیگر ضمیمه کرده قرص نان ساخت کسری هیچ نگفت و بگذشت روزی دیگر آن غلام را طلبیده خواست که بر آن کار او را آگاهی بلیغ کند پرسید که ای غلام کدام طعام بهتر است غلام دریافت که سر این سوال چیست علی الفور گفت بهترین اطعمه آنست که از عرق پیشانی حاصل کنند یعنی بکسب حلال پادشاه او را بخشید

لطیفه ۱۰ در زمان خلافت متوکل بالله مردی بود از معارف بغداد و کنیزکی جمیله داشت که در حسن و جمال بی بدل و بی مثال بود جمعی حاسدان و ساعیان بسمع متوکل بالله رسانیدند که فلانی این جنس کنیزکی دارد متوکل باحضار آن کنیزک فرمان داد که تماشا کند اگر پسند افتد بخرد و صاحب کنیزک هرگاه بدان صورت اطلاع یافت چون از دل و جان فریفته آن بود حال بد و بگشت کنیزک گفت ای خواجه اندوهگین مشو که من بحیله از و رهائی خواهم کرد چون ملازمان کنیزک را نزد متوکل بالله بردند خلیفه از دیدن آن حیران ماند و گفت که جاریه هیچ خوانده گفت بلی قرآن یاد دارم گفت اینجا بخوان پس این آیت بخواند ان هذا اخی له تسع و تسعون نعجة ولی نعجة واحدة پس متوکل بالله از مضمون آن پی بمقصودش برد و او را بخواندن این آیت آفرین کرد و خلعت داد و بمالکش باز فرستاد

لطیفه ۱۱ دو جاریه جمیله را پیش بزرگی بردند که بخرد یکی بکر بود دیگری ثیب و ثیب از بکر بجمال زیاده بود آن بزرگ بخریدن بکر میل کرد که تر و تازه بود پس ثیب گفت که ما بینی و بینها الا لیلة واحدة و بقی بینهما بکر در جواب او گفت صدقت ولکن لیلة القدر خیر من الف شهر آن بزرگ را گفتگوی ایشان خوش آمد هر دو را بخرید

لطیفه ۱۲ طبیبی روزی پسر را گفت برو در بازار

در بیابان برای چاه که بیست گز طول آن باشد خریده بیار پسر رفت و پس از دیری باز گشت
پرسید که ای پدر طول ریسمان گفتی و عرضش نگفتی در حال جواب گفت عرضش
اینقدر بس که ببلای مثل تو الهی گرفتارم لطیفه ۸۳ الهی را پسر نازنین
در سن چهارده سالگی بیمار شد قاروره او گرفت و متوجه طبیب گشت در راه
همه حریفان سد راه شدند آخر الشر اینجا نه بردند سه شبانه روز آنجا ماند بعد از آن
شنید که در روز اول بیماری پسرش وفات یافت قاروره گرفت و به تعجیل
تمام نزد طبیب رفت طبیب قاروره دید پرسید چند روز شد که پسرت بیمار گشت
گفت سه روز است که مرده است لطیفه ۸۴ خر غوری را ابلز دید سجده شکر بجا آورد
گفتند ای غوری این چه محل سجده است گفت اگر من بر وی سوار بودی مرا نیز زیر دیدنی
چه میکردم لطیفه ۸۵ زنی نزد خلیفه بغداد رفت گفت من پیغمبر شده ام از آسمان
وحی بمن فرود می آید خلیفه گفت مگر این حدیث بتو نرسیده است که رسول صلی الله
علیه و آله وسلم فرموده است لا نبی بعدی در حال گفت فرموده اند لا نبیة بعدی نفرموده
اند لا نبیة بعدی خلیفه بخندید و انعام حسب حال او عنایت گردانید لطیفه ۸۶
نصیر بن احمد سامانی بشکار میرفت و سگی قید کرده بود بر کنار گورستان
دیوانه دید گفت ای دیوانه این سگ بهتر است یا تو گفت سگ هرگز نافرمانی خدا
نکند پس اگر من و تو فرمان بریم از سگ بهتریم و اگر نافرمانی کنیم سگ بر من و تو شرف
دارد لطیفه ۸۷ روزی وزیر خلیفه وقت بهلول دیوانه را گفت دل خوش دار
که خلیفه ترا تربیت کرده بر سر خوک و خرس حاکم گردانید بهلول گفت پس قدم
از فرمان من بیرون منه که این زمان رعیت منی خلیفه و اهل مجلس بخندیدند و وزیر
منفعل شد لطیفه ۸۸ بهلول بغدادی وقتی در بصره بود او را گفتند دیوانهای
بصره را اشمار گفت آن خود از شمار بیرون است اما اگر بگویید

عاقلان را شمارم که ایشان معدودی بیش نیستند لطیفه ۹۰ جمعی از شعرا نزد پادشاهی
رفتند و طفلی نیز با ایشان بود شعرا اشعار خود بخواندند و صله یافتند پادشاه به طفل گفت تو نیز
شعری بخوان گفت من شاعر نیستم غاوی ام که بمتابعت شعرا آمده ام کما قال الله تعالی
والشعراء یتبعهم الغاوون پادشاه بخندید و او را جایزه و انعام بخشید لطیفه ۹۱ روزی ا
از بازار بغداد میگذشت ناگاه نظرش بر دکانی افتاد دید که زن جمیله در پهلوی صاحب
دکان نشسته است و آن دکان باصناف فواکه و مرغان قیمتی آراسته بدین جمال
آن جمیله اصمعی متحیر گشت چون متحیر باز آمد این آیه را خواند و فاکهة مما یتخیرون و لحم
طیر مما یشتهون و حور عین کامثال اللؤلؤ المکنون آن زن فی الفور در جواب او
بخواند جزاء بما کانوا یعملون لطیفه ۹۲ از دروغگوی پرسیدند که هرگز راست گفته
اگر گویم آری دروغ گفته باشم لطیفه ۹۳ ابلهی سوزنی در خانه گم کرده بود و در کوچه
میجست گفتند چه میجوئی گفت سوزنی در خانه گم کرده ام گفتند ای ابله چیزیکه در خانه
گم کرده در کوچه میجوئی گفت چکنم خانه تاریک است و من چراغ ندارم لطیفه ۹۴ سواری ابله
در میان لشکری افتاد نیم شب ان لشکر شبخون آوردند و غوغا برخاست ابله برخاست
که لجام بر سر اسب کند سر از دم نمی شناخت لجام را در کفل و دم اسب میکشید از روی
حیرت میگفت گرفتم که سر بزرگ و پیشانی تو پهن شده آخر موی پیشانی تو چنین دراز از کجا
شد لطیفه ۹۴ مردی بر در طبیبی ابله رفت که مرا دوائی ده تا شکم جاری گردد که قبضی عظیم
دارم طبیب حبی بوی داد که صد و بیست مرتبه تردد نمود تا بمرد خویشان او طبیب را گفتند که
ترا پیش قاضی بریم گفت شما را چه بر من دست گفتند تو دوائی بخورد و آن مرد دادی شکم
چندان رفت که بمرد طبیب گفت وا اسفا اگر نمی مرد و چندین تردد می کرد پس چه شد
کار کشمکش در است لطیفه ۹۵ ابلهی را دیدند که در صحرائی بانگ نماز می گفت و
میدوید و گوش فرا میداشت گفتند چه کار میکنی گفت مردم مرا گویند که آواز تو

اندرون بهتر می نماید من بانگ نماز میدیدم و دور میدیدم تا آواز خود را از دور بشنوم که مردم راست
میگویند یا دروغ **لطیفه ۹** کودکی در مکتب خانه پیش معلم میخواند وعلیک اللعنه میگفت
معلم در قهر شد و گفت وعلیک علی الدیک کودک گفت علیک علی الدیک این مصیبت در مصحف
آیا آنرا میخوانم **لطیفه ۹** خواجه غلامی را بازار فرستاد که انگور و انار و انجیر و خرما بیارد غلام رفت
و دیر آمد خواجه انتظار بسیار کشید بعد از آنکه آمد همین انگور آورد خواجه غلام را ادبی بلیغ کرد
و گفت چون ترا بیک کار فرستم باید که چندین کار بسازی و زود بیائی اکنون که
بچندین کار بیرون فرستادم پس از مدتی باز آمدی و بهمین یک کار چندین دیر کردی بعد از
چند روز خواجه بیمار شد غلام را گفت که برو طبیبی بر سر بالین من آر غلام رفت و زود باز
آمد و چند کس همراه آورد خواجه گفت این جمع کثیر چه کسانند گفت ای خواجه در آن روز که مرا
ادب کردی و فرمودی که چون ترا بیک کار فرمایم باید که چندین کار بسازی و زود باز آئی
اکنون که رفتم طبیب آوردم که از برای تو دوا کند و مغنی آوردم که اگر صحت یابی ای تو ترا
ساز دهد و غسال آوردم که اگر بمیری ترا بشوید و نوحه گری آوردم که در تعزیت تو مرثیه خواند و
مؤذنی آوردم که صلوة جنازه گوید و حفاری آوردم که قبر تو کند و حافظی آوردم که
بر سر گور تو ختمی کند **لطیفه ۹** اسحاق موصلی غلامی داشت سقا که دایم بمحنت آب کشیدن
درمانده بود روزی اسحاق از او پرسید که ای غلام حال خود و حال مرا چون می بینی گفت ای
خواجه در این سلسله و خاندان بدبخت‌ترین همه مردمان منم و تو اسحاق گفت بچه دلیل گفت بآنکه
تو همه شب در غم نان ایشان و من همه روز در غم آب ایشان و ایشان خود از غم من و تو
فراغتی دارند و ما را از کارگران می شمارند با وجود این هیچکدام از ما راضی نیستند و
دایم سر آشتی دارند اسحاق بخندید و گفت والله که راست میگوئی پس او را آزاد کرد
لطیفه ۹ خواجه بخیل غلامی زیرک داشت روزی غلام را گفت که آتش بیار و در را ببند
غلام گفت ای خواجه بی صرفه حرف میزنی بایستی گفت که در ببند و آتش بیار

خواجه گفت رحمت بر تو باد انصاف نیست که تو از من بزرگتری لطیفه ۱ اعرابی غلامی
بصری فروخت آن خواجه او را استقائی مقرر نمود از روز تا شب آب میکشید روزی
عرب او را دید او را پشت کشیده بحضرت میرفت گفت چه حال داری گفت چه میپرسی
دائم آب میکشم از غدیری که هرگز خشک نمیشود در ای تشنه چند که هرگز از آنها سیراب
نمیشوند لطیفه ۲ اسیر خرد سال جمعی از خانه بدر آمد کسی از وی پرسید که پدرت
کجاست گفت در خانه نیست و دروغ بر خدا تعالی می بندد و پرسید چگونه
گفت آیینه در دست گرفته در آن صورت خود مشاهده میکند و میگوید الحمد لله
الذی حسن خلقی و خلقی لطیفه ۳ حکیمی گفته که رای بزرگ را حقیر مدار اگرچه
از کودک خرد سال ظاهر شده باشد زیرا که در گران بها از قیمت خود نیفتند
گو کودک خرد غواص از دریا بر آورده باشد لطیفه ۴ جنید مرد کهن سال جای
نشسته بودند جمعی کودکان پیش ایشان بازی میکردند آخر سری بر ایشان بانگ
زد و گفت چند شوخی و بی ادبی میکنید شرمی ندارید کودکی پیش آمد و گفت اگر
شما در جوانی از خدا شرم میداشتید ما را هیبت و مهابت شما نگه داشت
پیش شما بی ادبی کنیم لطیفه ۵ آورده اند که شاه کمال دو شاگرد داشت یکی را
دوست نام بود و دیگر را جان و حضرت شاه دوست را از جان دوست تر میداشتند
روزی جان از رنجیدگی بهم رسانیده از پیش حضرت رفت و ایشان شخصی بطلب جان
فرستاد جان این قطعه در جواب نوشت قطعه در خانه تن چو دوست باشد در د
چه عجب که جان نگنجد ٭ با دوست گزین کمال یا جان ٭ یک خانه دو میهمان نگنجد
لطیفه ۶ آورده اند که نزد آدم علیه السلام مرتبه اول عقل آمد پرسید تو کیستی گفت
که من عقل ام فرمود کجا میباشی گفت در سر مرتبه دوم شرم آمد پرسید که تو کیستی
گفت که من شرم ام گفت کجا میباشی گفت در چشم مرتبه سوم مهر آمد پرسید تو

حکایت ۵ آورده اند که سلطان محمود ایاز را بسیار دوست داشتی ازین سبب همه ارکان دولت با وی حسد بردند پادشاه را گفتند که ایاز در جواهر خانه هر روز تنها می رود و معلوم نمیشود که چه چیز

یکی گفت که من مهر ام گفت کجا می باشی گفت در دل مرتبه چهارم تقدیر آمد رسید
یکی گفت من تقدیر ام گفت کجا میباشی گفت در سر فرمود آنجا عقل ست
چون تقدیر آید عقل بر خاست مرتبه پنجم طمع آمد رسید تو کیستی گفت من طمع ام
گفت کجا میباشی گفت در چشم فرمود آنجا شرم ست گفت چون طمع آمد شرم بر خاست
مرتبه ششم حرص آمد گفت تو کیستی گفت من حرص ام گفت کجا میباشی گفت در
دل گفت آنجا مهر ست گفت چون حرص آمد مهر بر خاست **لطیفه** مردی صاحب جمال
زنی قبیح بخواست روزی آن زن گفت من و تو هر دو بهشتی ایم گفت چگونه گفت تو مرا
می بینی صبر میورزی و شکر میگوئی و من ترا که می بینم صبر میکنم پس صابر و شاکر هر دو بهشتی اند

تمت

دریافت کیا چاہیے کہ بالفعل چھاپے کی کتابوں کی قیمت کا یہ حال ہے کہ ایک ہی کتاب کسی چھاپہ پر دو
اور کسی چھاپہ پر بارہ آنے کو اور کسی چھاپہ پر آٹھ آنے کو اور کسی چھاپہ پر چار آنے کو بکتی ہے چونکہ یہ امر خالی فریب
اور دغابازی سے نہیں ہے ہرگز ایسا اختلاف شرح جائز نہیں ہو سکتا لہذا واسطے رفع کرنے اس
امر کے اس فقیر نے ابتدا یہ سعی کی کہ واجبی قیمت کتابوں پر لکھ کر چھاپنا شروع کیا چنانچہ تفصیل قیمت
بعض کتابوں کی کہ بالفعل اس عاجز کے اہتمام میں چھپ تمامی کی ہیں اور بعض تمام ہوئی ہیں واسطے اطلاع
متفرق کی جس مقام پر محصول لیوے لکھی جاتی ہے اور کتاب فروشوں کو اسی قیمت میں حق السعی اگر دیا
کیا جاویگا اس امر سے فقط رفع اختلاف قیمت اپنی کتابوں کا منظور ہے کسی کے بہا ہم پہنچانے کا نقصان نعوذ باللہ منہا

منتخب اللغات بہ کاغذ ولایتی ترتیب ہا جز سے سہ روپیہ	طب شہابی منظوم ۴ جز ۹ر نو آنے	مفید الاجسام معہ فوائد مجیبہ ۶
لطایف عجیبہ معہ حکایات نادرہ ۲ر دو آنے	خاتمۃ البیان از موجشن بانگ بی معہ ترجمہ ۲ر	مجربات اکبری کہ بغیر اذن این فقیر در لکھنو طبع شدہ بود
الشا خلیفہ نقل مطبوعہ مطبع مصطفائی معہ اشعار ۴ر	بہار دانش نقل مطبوعہ مصطفائی عہ ۸ر	سہ نثر ظہوری معہ مقدمات مطالب مصطفائی ۸ر
ترجمہ فارسی لیلاوتی در حساب ۴ر	زلیخا د مصری عہ	ابو الفضل ۴ دفتر ۵

DATE	NO	DATE	NO

۶۱۴۳   ۳۱ل

وحکایات نادره

DATE NO